

یک روز دیگر از زندگی

ریشارد کاپوشچینسکی

مترجم

پهرنگ رجبی



نقش‌ما

تهران

۱۳۹۵

Ryszard Kapuściński
Another Day of Life
Pan Books, London, 1978

سرشناسه:	ریشارد کاپوشچینسکی (۱۹۳۲-۲۰۰۷ م.)
عنوان و پدیدآور:	یک روز دیگر از زندگی: ریشارد کاپوشچینسکی؛ مترجم بهرنگ جیبی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری:	۱۴۴ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-072-3
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>Jeszcze dzień życia</i>
یادداشت:	اصل کتاب به لهستانی است و کتاب حاضر از ترجمه‌ی انگلیسی آن با عنوان <i>Another Day of Life</i> به فارسی برگردانده شده است.
موضوع:	روزنامه‌نگاران — لهستان — سرگذشتنامه.
موضوع:	آنگولا — تاریخ — انقلاب، ۱۹۶۱-۱۹۷۵، روزنامه‌نگاران.
شناسه‌ی افزوده:	رجبی، بهرنگ، ۱۳۶۰ — مترجم.
زده‌بندی کنگره:	۱۳۹۲ ی ۲۲۳ / ۱۴۱۷ DT
زده‌بندی دیویی:	۹۶۷/۳۰۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۳۴۱۲۹۱۲

یک روز دیگر از زندگی

ریشه پژوهشگر
مترجم
ویراستاران
نازنین دهبیم

نویسنده
مترجم
ویراستاران

بهار ۱۳۹۵
نسخه ۱۵۰۰

چاپ اول
تیراژ

حسین سجادی
سپیده
آرماتسا
صنوبر
سپیدار

مدیر هنری
حروف‌نگار
لیتوگرافی
چاپ جلد
چاپ متن و صحافی

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۷۲-۳
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



فهرست

۱۳	شهر را تعطیل می‌کنیم
۳۷	چنه‌ایی از جنگ
۸۳	تأثیرات
۱۲۵	الفبا

ما آدیم.

ترس که می رسد، خواب سخت راه می دهد.

در کس می تواند آن کند که می خواهد.

ملون از باد می گد، بزرگ از رمه، سرباز از زخم.

من تا نفس بکشم بدوارم.

زندگی یعنی ترس به نیت بون.

جنگ که باشد، دینا زندگی نیست.

انسان گرگ انسان است.

در باغ های بلونا تخم مرگ می ریزد.

حاصل نبردها همیشه نامعلوم است.

آن که می تواند در هنگامه ی پیروزی بر خود غالب شود چندان پیروز است.

چگونه پیروز شدن را تو می دانی هانیال، چگونه سوار بر پیروزی را امانه!

یگانه ملجا نجات مغلوب: امید بستن به نجات.

ما مغلوب کردیم.

که بود آن که نخست شمیر دهشت از نیام کشید؟

این که ایست بسیار شخصی درباره‌ی تنهایی و سرگشتگی. تابستان ۱۹۷۵ - آن زمان
سزارشگر خبرگزاری ای بودم - رئیس گفت: «اگه می‌خوای بری آنگولا، این آخرین
فرستنه. یعنی می‌گن: «این جور وقت‌ها من همیشه پاسخ مثبت می‌دهم. (سؤالش را
این طوری طرح کرد: «چون جنگ داخلی ای که تا همین حالا هم آنجا ادامه دارد،
آن موقع تازه سریع سه روز به بیلی‌ها مطمئن بودند کشور جهنم خواهد شد، جهنمی
بی دررو، که در آن همه روز یک یا دختالی از خارج خواهند مرد.) جنگ بهار آن
سال شروع شده بود، وقتی حکمران تازه‌ی پرتغال، بعد برانداختن دیکتاتوری سالازار،
به آنگولا و دیگر مستعمرات پیشین، ناچار حق استقلال دادند. در آنگولا، چندتایی
دار و دسته‌ی سیاسی بودند، تا بن دندان مسلح، که داشتند با هم می‌جنگیدند. هر کدام
این دار و دسته‌ها هم می‌خواست به هر قیمتی در دست بگیرد (اغلب به قیمت
خون برادرانشان).

جنگی که این دار و دسته‌ها بین خودشان راه انداخته بودند بی‌منطق، معتمد و
قساوت بار بود. همه دشمن هم بودند و هیچ‌کس نمی‌دانست که نام چه کسی
می‌افند، به دست کی، کی و کجا. و البته چرا. هر کسی می‌توانست به نام از آنگولا
می‌گریخت. من عزم را جزم کرده بودم بروم آنجا. توی لیسبون، خدمه‌ی یکی از آخرین
هواپیماهای نظامی ای را که داشت می‌رفت آنگولا راضی کردم مرا هم با خودشان
ببرند. دقیق‌تر بگویم، التماسشان کردم ببرند.

صبح روز بعد، از پنجره‌ی هواپیمای در حال فرودمان تکه‌زمین سفیدرنگ
بی‌جنب و جوشی دیدم در استیلای آفتاب. لوآندا بود.